

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232107

UNIVERSAL
LIBRARY

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ

مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
مِثْلَ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

یا الهی بدو بان محبوب
من عرف قد عرف عطا فرما
عملش کن عطا بعین چهار
شاه و امرای شاه ماه و سال
سیما ثالثا امیر کبیر
شمس امرای رابع بوقار
محشتم در مصاف و برج اسد
رفت ایشان بشیر دولت ملک
نور خورشید آسمان جاه
چون سکت در بخت فی اقبال
سنتظم آنکه ملک را مختار
انچه باشد امور دستور
مقبل شاه و خیر خواه ملک
انتظام ریاست است ازو
بدو شایان وزارت شاهی
حق تعالی سلامتش داراد

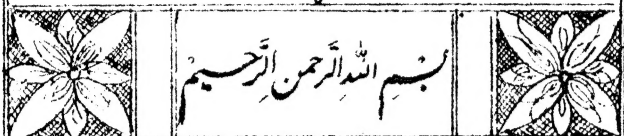
بطفیل حبیب علم بحسن
پوشش انسانی نیک پیران
صدق و عدل احیا شجاعت فن
باد با فتح و نصیر بر دشمن
بهر نحر دو کلان بودمان
شرف خاندان و فخر وطن
صف شکن آمده و شیر افکن
شمس شمس فخر من عین
روشن افزای مردمان من
دوله و هر طره گلشن
ملک زان ثانی بلین
ختم بر دس که نام او بین
تابع مالک خود از همه تن
بر عسایار فاه مردوزن
شهره اوز همت تانندن
برزمین و بریز چرخ کمن

۲
بین خفرت عقیق
و کسر و غیاث و سطر
رضی العالی غنیم
اشارت است ۱۲
۳
چونکه با جماع بنین
و غایت غیر خواست
و کاست تا جاد و الف و غایت
و راسته را با و نگاه
غنا بر سه آید ۱۲
۴
غیاث الدین
بلین زبیر اعظم شاه
ناصر الدین محمود بود
انتظام سلطنت بکجا
نمود ۱۲



مدح امرانگنجدای مشاق
اندرین مختصر بشرح و متن





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به ادعوا همه را بود رهنما
از ان گفتن آمد نما و شما

کریم کریمای تو دایما
بیا و تو هستن در ارض و سما

کریمای بخشش که بر حال ما
که هستم اسیر کمند هوا

ملک جن و انس و چرند و گس
بگویند زاری کنان به نفس

بعالم بود هر چه از چیز و کس
مقتصر که شاه و دوز و عیس

نداریم غیب از تو فریاد
توئی عاصیانرا خطا بخش و لبس

عقبات مبرا ز چون و چرا

منزله بذات آمدی ای خدا

بسم الله الرحمن الرحيم

عطا کن بتوفیق راه هدا

بوصیان همه ایم مانمستلا

نگهدار ما از راه خطا

خطا و گنهار و صوابم نما

در نعمت نبی صلی الله علیه و سلم

بجسم است تا جان و دل را گزیند

که خوش گفت شیرازی بی نظیر

بپسندش کند هر صغیر و کبیر

زبان تابا بود در زبان جاگیر

تنهائی محمد بود و دلپذیر

عروج محمد ز عرش و درسه

به بین شخص هم عکس آینه

جیب خدا اشرف انبیا

که عرش محمدش بود مشکا

بمعراج حضرت بود اتفاق

بصد منزلت بود ناج و نطق

سوار جهانگیران براق

که بگذشت از قصر نبلی رواق

خطاب بنفس

الا ای کهن سال عمری درشت

ز طفلیت افتاده از بامت

شوی تا کے آوارہ کوہ و بوشت
رسیده بنو نوبت ہفت و ہشت

چهل سال عمر عزیزت گذشت
مزاج تو از حال طفلی گشت

کسبتم ندانی و نمانختی
بچاہ عبث خود را انداختی
بنفسانے و شیطنت تاختی
گران مایہ عمر با باختی

ہمہ با ہوا و ہوس ساختی
دے با مصالح نیر و آختی

عزیزا غنیمت شمر وقت کار
بر آئندہ ہمدگر توقع مدار
بہر خیر سبقت لئے اختیار
بہمن دم دم واپسین کن شمار

مکن تلمیذ بر عسمر نا پادار
مباش المین از بازی روزگار

در مدح کرم

بزرگ است نام و نشان کرم
چگونه دہم شرح شان کرم
ندانم کسے قدروان کرم
بجز سعدی مدح خوان کرم

دلا ہر کہ بہنا و خوان کرم
بشد نام دار جهان کرم

بہ عالم کرم عالی شانست کند
بہر دو جہانت اعانت کند
بکرے نکوئی بیانست کند
بآخر ز آتش صیانت کند

عزیزتم انما علیکم عین

فما سیقوا الخیات

کرم نامدار جهانست کس
کرم کامگار امانت کس

کرم کار جز اهل ابرار نیست
کرم در معینش غیر اسرار نیست
پشاه و گدا از کرم عار نیست
که خوشتر از آن هیچ کردار نیست

ورای کرم در جهان کار نیست
وزین کرم تر هیچ بازار نیست

کرم عین فضل آسمانست بود
کرم باعث کامرانست بود
کرم پیشه خسروانست بود
کرم دولت جادوانست بود

کرم مایه شادمانست بود
کرم حاصل زندگانهست بود

بابر و ساجان از کرم غازه دار
بلکوش از خلاص آویزه دار
توخان کرم گرم سر بازه دار
کرم را به حال اندازه دار

دل عالمی از کرم تازه دار
جهانرا از بخشش پر آوازه دار

کرم کن بشوق مراست سلیم
برای صیانت زنار حجم
کرمیکه باست در سخی کریم
ندیم کریم و کریمش ندیم

همه وقت شود کرم مستقیم
که هست آفریننده جان کریم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در صفت سخاوت

سخاوت کند مقبل بشمار
سخی دست بالا است در هر بار
بمنزله سخی زو که نقد است یار
که گوید به مُسک بیا و ببار

سخاوت کند نیکبخت اختیاء
که مرد از سخاوت شود و نجات

ولا در سخاوت بتدبیر باش
چو آن را و دانائی را پیر باش
کمان سخا را بر ز تیر باش
مس منفسی را چو اکسیر باش

بلطف و سخاوت جهانگیر باش
در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت بهر مرد سائل رواست
سافر و یا بادشاه و گداست
سخاوت به عصیان عدوان خطاست
اگر چه بسا خوبی با در سخا است

سخاوت معصیب را کیم است
سخاوت همه در و بار او است

پندار کار سخا سر سر
سخاوت و دهر مترابر تر
بجای تمکین از سخا همسر
بشاخ سخا بهترین بر خور

مشتو تا توان از سخاوت یری
که گوی بهی از سخاوت یری

در مذمت بخیل

تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ
وَالْتَقُوا عَلَى الْإِحْسَانِ
عَلَى أَمْرِ الْعَدْلِ

اگر مست شیرین کلام بخیل	وگر بر لطافت پیام بخیل
جهان گرچه باشد بجام بخیل	عناصر بود گر خیام بخیل
اگر چرخ گردد بجام بخیل	
و راقبال باشد غلام بخیل	
بخیل ارچه سلطان مامون بود	و یا شاه اکبر همایون بود
گرش نعل و یا قوت گلگون بود	و گر برش اصدان مکتون بود
وگر در کفش گنج قارون بود	
وگر تا بعش ربیع مسکون بود	
نه لایق که نامش بری سهری	نه از بدتری و نه از بهتری
بخیرش نشاید که یاد آورے	که فرمود است شیخ از سهرے
نیرزد و بخیل آنکه نامش بری	
وگر روزگارش کند چاکری	
مهرس از من احوال نال بخیل	حرام است مال حلال بخیل
مخور غم ز ریخ و مال بخیل	که مرض قدیم است نال بخیل
مکن التفاسے بمال بخیل	
مهر نام مال و مثال بخیل	
چه قبر خدا هست بخل الحذر	که خیر بخیل آمده محض شر
بخیل ار و در فلک از بهنر	نمون گردد از سهر بقعر سقر

بخیل ار بود زاهد بجز روبر
بهشتی نباشد بجز کم خیر

بخیل ار تو نگردد ماه و سال
نه خود میخوردنی خوراند منال
شود گندل مفلس و تنگ حال
چه تلاش ماند پریشان حال

بخیل ار چه باشد تو نگردد مال
بخواری چه مفلس خور و گوشت مال

سخیان به بشیر و شکر میخورند
سخیان بشام و سحر میخورند
بخیلان ز خون جگر میخورند
بخیلان چو زهر آتش کمتر خورند

سخیان ز اموال بر میخورند
بخیلان غم سیم و زر میخورند

در صفت تواضع

تواضع بعالم بود نیک کار
تواضع بود اهل بیت را شعار
که مردم از اند خوش روزگار
شود خلق را از تواضع وقار

ولاگر تواضع کنی اختیار
شود خلق دنیا ترا دوستدار

تواضع بود آیه دوستی
تواضع چه سرمایه دوستی
کز و همت پرایه دوستی
که از وی خنک سایه دوستی

تواضع بود مایه دوستی

که عالی بود پایه هستی	
تواضع بود جسم و جان را گذار	تواضع بود مرد را برگ ساز
تواضع نیاز است ای اهل راز	با اهل تواضع تواضع نیاز
تواضع کند مرد را سرافراز	
تواضع بود سروران را طراز	
بیاران تواضع دهد مدد	بزرخم دل آزد و گان مرده
تواضع بعزت ندارد کس	تواضع ز حیوان نباشد همی
تواضع کند هر که هست آدمی	
نه زبید ز مردم بجز مردی	
تواضع یک خلق بے سنت است	تواضع ز پیغمبران سنت است
تواضع بحکم و بجان نیست است	تواضع مگر نفس را محنت است
تواضع کلید در جنت است	
سرافرازی و جاه را زینت است	
تواضع بود عزت افزای تو	کند عین جان را مجای تو
چو غیر تواضع بود رای تو	شود اسفل السافلین جای تو
تواضع بود حرمت افزای تو	
کند در بهشت برین جای تو	
تواضع نه مخفی است آگاه را	به فقرا هر توبه شاه را

بود و همسایه را	ز بهر فنا ذات الله را
تواضع زیادت کند جاه را	که از محضر بر تو بود و ماه را
عزیزند مردم تواضع کنان	خوش اند از تواضع کسان ناکسان
تواضع خود افتادن است ایچنان	نیاید ز افتادگان جز غفان
تواضع عزیزت کند در جهان	گرامی شوی پیش دلهای چو جان
بهرگز تواضع تضرع بود	بفضل خدا بش تو قی بود
چو زایل تواضع متبع بود	بدیاد و نبش ترغ بود
کس را که عادت تواضع بود	ز جاه و جلالتش متبع بود
بابل تواضع نشاید شیرین	ز مرد و مرد بسیار گریز
بگویم یک کلمه ندرو سیغ	بدل با همه به گردن شیخ
تواضع مدار از خلایق دریغ	که گردن از ان بر شیمی همچو تیغ
تواضع نمایند اهل یقین	تواضع گزینند اصحاب دین
تواضع دهد بر دباری چنین	که فرموده است شیخ سعدی همین
تواضع کند بهو شمندی گزین	

هند شاخ پر میوه سر بر زمین

کسی را که فرعون بی زبست
شکسته سرش از عصا بهتر است
میسی انا هر که را در سر است
قنادنش بهتر ز پشت خراست

کسی را که گردن کنش در سر است
تواضع از ویافتن خوشتر است

هری سر فراز است ای دوست دوتا
که افتادگی و تواضع در دوست
گدائیکه سرکش بود زشت بخت
شبه است از تواضع گرش آرزوست

تواضع ز گردن فرازان بگوش
گدا اگر تواضع کند خوی اوست

در مذهب متکبر

مشتوباکسی سرکش ای کینه ور
نشايد بگردن شدن متکسر
علاج تکبر نخواهی اگر
بجو نسخه کیمیا هم چو زر

تکبر مکن زینهار ای پسر
که روزی ز دوشش در آتی لبهر

بود هر که را پای عقلش بلند
ز رسن تکبر نیاید به بند
هر آنکس که دانا بود از حجبند
نه هرگز پذیرد از ابله پسند

تکبر ز دانا بود ناپسند
غریب آید این معنی از هو شمشند

ای کینه ور
پادشاه
جست در

چون دان تکبر حرامی سکنه
خطا میکنه و خطای سکنه

در فضیله علم

با دم صفت حضرت ذوالجلال
مشرّف چو شد بر ملک زمان
عطا کرد علم جمال و جلال
کمالش با دلا دم شد بحال

بنی ادم از علم یابید کمال
نه از حشمت و نه از مال

کس که کس معلومیت مانوخت
پس حق شناسی سو علم تاخت
که با کاشش جگر مکی رخت
که در شمع افروزی عمری چخت

چو شمع از پی علم باید که خست
که بس علم توان خدا را شناخت

بعالم اگر هست بسیار علم
فضیلت واجب است ای یار علم
مگر علم دین است سرور علم
طالب کار شو هم خسر یار علم

خردمند باشد طلبکار علم
که گرم است پیوسته باز علم

نه هر کس بود علم را ساز و دار
سزاوار علم است نیکو شمار
نه علم است لائق به بد روزگار
بخوش قسمت آن میشود خوشگوار

کسی را که شد در ازل بخت یار

چون در کمال نظر از راه علم که نفع از حق
تا عمیق حاصلی مأمور بود از حق
از دست او فتنه بین خدایان
صاحب فتنه بین خدایان
بزرگ از انان شد که در حق
شکست در بر خط و قلم که در حق
جایست در بر خط و قلم که در حق
رسد که در بر خط و قلم که در حق
گرفت و بدستش که در بر خط و قلم که در حق
معدنی سید ازین راه علم که در حق
چون که غلبه از این راه علم که در حق

چو دلی تکبر جرمی سکنه
خطا میکنه و خطای سکنه

در فضیله علم

بادم صفی حضرت ذوالجلال
مشفق چو شد بر ملک زان نفعال
عطا کرد علم جمال و جلال
کمالش با دلا دهم شد بحال

بنی ادم از علم یابد کمال
نه از حشمت و نه از جاه و مال

کسے کوس معلومیت مانوخت
پے حق شناسی سو علم تاخت
که با کاهش حجر مکی بست
که در شمع افروزی عمری چست

چو شمع از پی علم باید کدخت
که بے علم نتوان خدا را ساخت

بعالم اگر هست بسیار علم
فضیلت مآب است ای یار علم
مگر علم دین است سرور علم
طالب کار شویم خسر یار علم

خردمند باشد طلبکار علم
که گرم است پیوسته بازار علم

نه هر کس بود علم را ساز و وار
سزاوار علم است نیکو شمار
نه علم است لائق به بد روزگار
بخوش متنت آن میشود خوشگوار

کسے را که شد در ازل بخت یار

چون در کونین نظر زان علم که جامع از حق
تا عین حیل سلگی مایه بود در کونین
از دست او نندین خدای
صاحب فضل و شینش نودان
بزرگ از ان مشرک بود بهر جا
شکست در برابر زنده که راه
چنانچه زنده که شکست از
سین از ان زنده که شکست از
گرفت و علم نتوان که بود بهر جا
محنت رسد از ان بافتن
چون که عقب زد بهر جا

طلب کردن علم کرد خستیا	
طلبی کنم پیش تو معاوض	که بی علم گویند بالفتح مرض
تقدم فرمایند تحصیل عرض	و کوکان بالستین مانند مرض
طلب کردن علم شد بر تو مرض	
و اگر وصیت از پیش قطع عرض	
بزرگ آمده علم ای پوشیدار	فضیلت مآب است و نیکو شمار
که علم آدمی را بود افتخار	معاش و معادش خوشا روزگار
برود این علم گیر استوار	
که علمت رساند به دارالقرار	
رو در زبان کلمه و یا کلام	هم افعال مابندگان صبر و شام
عقاید هم اعمال مایان عام	پذیرد از ان علم دین تنظیم
ترا علم در دین و دنیا تمام	
که کار تو از علم گیر و نظام	
بعاست چون رتبه کاظمی	بجستیش ای جان کن کمالی
اگر نصفی عادلی قاضی	بیا موز علم خدا حاصلی
بیا موز خبر علم گر عالمی	
که بی علم بودن بود غافل	
در مذهب مستقیم جهل	

که بالفتح و مجهول

که به فتح و مجهول
نقد و اعمال
عالم سادات که یقین بنای
بیا آمد و بیخ
از علم نظام گیرید

که کار جهالت نیاید بکار	الاهی خردمند لیل و نهار
و گرنه با خروشوی شرمسار	خدر کن نه جملای بد روزگار
الاهی خردمندی و هوشیار	
مکن صحبت جاهلان اختیار	
بهر امر از لی فائز بود	چو دانای اعلیٰ بود
خدر بهتر از دوسه که آذنی بود	چو از خردی محض خیری بود
ز جابل خدر کردن اولی بود	
کز و نیک دنیا و عقبی بود	
خود آزاد یا پابز بخیر باش	جوان باش یا پشت خم پیر باش
بهر جاز جابل به تدبیر باش	گدا باش و یا ز اهل تیسیر باش
ز جابل گر زنده چون شیر باش	
نیامخته چون شکر شیر باش	
که صحبت به جابل بود ز هر بار	مکن صحبت جابل ای دوستدار
مگر صحبت بد اثر بار بار	کند ز بهر یکبار گے با تو کار
ترا از دگر بود یار غار	
از آن به که جابل بود و غلسار	
بهر دو جهانت و فضل بود	اگر دوستدار تو فاضل بود
بهر جز مصائب چه حاصل بود	مصاحب اگر باز ازل بود

	اگر خضم جان تو عاشق بود به از دوستدارے که جاہل بود	
ہم از شوم بختی باقبالِ بد بمحشر برد ز ادا اعمالِ بد		بود جاہل از جہل باجالِ بد بد نیاست تا بد بد نیالی بد
	ز جاہل نیاید جز افعالِ بد وز روشن شدہ کس جز اقوالِ بد	
چہ حاصل کہ شیطانِش ہمدم بود ہمہ کار عقبی اش بر ہم بود		چو جاہل ز اولاد آدم بود اگر چہ بد نیایا بلا غم بود
	سرا انجام جاہل حتم بود کہ جاہل نگو عاقبت کم بود	
بجان و بدل دامنا زاریہ باین زندگانیش مُردارِ بہ		سرا پائے جہلا پر آزارِ بہ بافلاس تا عسمر نادارِ بہ
	سسر جاہلان بر سرِ دارِ بہ بخواری جو مفلس گرفتارِ بہ	
بد اخلاق و ہم زشت کردارِ نیست بعقبی خدا را ش دیدارِ نیست		چو جاہل کہ امی بد اطوارِ نیست بد نیاورا ہیچ کس یارِ نیست
	چو جاہل کسے در جہان خواریست کہ نادان تر از جاہلی کارِ نیست	

در صفت عدل

خدا چون ترا پادشاه نام داد	ممالک حکومت هم احشام داد
فرست قوی فرست آرام داد	دراهم و دینار انعام داد
چو از دتر این همه کام داد	چو از بنیاری سر انجام داد
شهاگرتوی حاکم دهلوس	سکندر شوی یا شهبه غزنوی
کنی ظاهری شایسته یا معنوی	چه حاصل اگر تونه عادل شو
چو عدل است پیرایه خسرو	چو عدل را دل نداری قوی
اگر پادشاه غمگسار کند	رعایا بدو جان سپاری کند
بسملک اربعدل آبیار می کند	همه شاهبش سبزراری کند
ترا مملکت با پدار کند	اگر معدلت دستیار می کند
اگرش بود عادل روزگار	شود نام عدلش بخلق آشکار
اگرش جان نوشین بود خوشگوار	شود گلشن عدل او نو بهار
چو نوشیر و ان عدل کرد خستیار	کنون نام نیکست از ویادگار
شها ملک رانی بدل یادوار	جهان راز قید غم آزادوار

غبار زبردستی بر باد دار	رعایا بر ایام باد دار -
-------------------------	-------------------------

جهان را با انصاف آباد دار	دل اهل انصاف را شاد دار
---------------------------	-------------------------

بمعادل سرکار معرفت	ببے انصاف در بار معرفت
بسرور جز معدلت یار نیست	بخیر عدل انصاف سرور نیست

جهان را به از عدل معمار نیست	که با لایزال معدلت کار نیست
------------------------------	-----------------------------

بخیر است از عدل انجام ملک	بخوبی رود در جهان نام ملک
شود صبح از عدل شام ملک	که می بگذرد خوشتر ایام ملک

ز تاثیر عدل است آرام ملک	که از عدل حاصل شود کام ملک
--------------------------	----------------------------

اگر شاه در عدل کامل بود	بر و رحمت الله نازل بود
که عدل شاه سیه که عاقل بود	ب عالم نگویش نامل بود

ترازین با خیر چه حاصل بود	که نامت شد شاه عادل بود
---------------------------	-------------------------

در مذمت	ظلم
---------	-----

پس ای حاکم و هر بر بندگان	نشاید که باشی تظلم کنان
مکن ظلم کردن چو ظالمان	که ظالم بود بخت بد و میان

اگر خواهی از نیک بختی نشان
در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایا بر ایاهم ای هوشیار
همه زیر حاکم تو لیس و شمار
ترخس بر ایشان کن و غمگسار
که یاران تواند وز جان شمار

رعایت و ریع از رعیت مدار
مراد دل داد خواهان برآر

بده دادای دادگر هر زمان
که داد است جان جسم چون مردمان
زبیدای آیند مردم بجان
کجا جسم زنده بود بے روان

خرابی زبید او بیند جهان
چو بستان خرم ز باد خزان

دبی داد مردم گرای خوشخصال
و هر ملک را عدل و روفی نکال
شود داد خواه ترا ذوالحکال
بود اظهر از شمس آن ماه و سال

مده رخصت ظلم در پیچه حال
که خورشید ملکیت نیابد زوال

سنن کا عه لاست علم لدن
بآن علم ای شه تو هم کار کن
بهر پادشاه لازم است آن سنن
بر انداز از ظلمها بیج و بن

ستم بر ضعیفان مسکین مکن
که ظالم بدو رخ رود بی سخن

ستم گزند قهر خدای مفضل	بنزد خدا و خلایق محجل
نترسد که مظلوم جان مضطرب	بود ز راه و سوز دلی مشتعل

ستم کش گراسی بر آرد ز دل
زند سوز او شعله در آب و گل

چه زور از مائی تو امی بخت کور	به بیچارگان ضعیفان چه مور
رود آن زمان از سرت این غور	بزور آوران چون کنی زور شود

مکن ضعیفان بیچاره زور
بمید لیش آخر زشتی گور

ز علم خدا ترسی جا بل مباش	بخلق خدا غیر عاقل مباش
بختشایش خلق کا بل مباش	خدا را چه تو بنده قاتل مباش

بازار مظلوم مائل مباش
ز دود و دل خلق غافل مباش

ز عالم عدم به جفا پیشگان	که در خرمن خلق آتش زنجان
نترسند از آه بیچارگان	که دود و دل شانت این آسمان

کسے کاش ظلم زد و در جهان
بر آورد از اهل عالم فغان

مدان ظلم را خیرای خیره را	بظاهر چه بینی باطن گرا
سر انجام ظلم است افسوس و آ	ترا پند سعدی بس است رمه نا

مکن مردم آزاری می تنه را
که ناکه رسد بر تو قهر خدای

در صفت قناعت

فلک از صنوع ار کند یا ورے	چون خورشید باشد ترا خاورے
اگر چون بهایم نه تن پرورے	ترا در گدائی بود و داورے

ولا گر قناعت بدست آورے	در اقلیم راحت کنی سرورے
------------------------	-------------------------

مشاع جهان نزد مرد کمال	جماد لیست مانند سنگ و سفال
سفالیکه باشد قریب الزوال	چه از وی سست چه از وی ملال

اگر تنگدستی ز سختی منال
که ز خو و خردمند هیچ است مال

غنی ذات باری است عالی جناب	چه باشد ترا از غنا انتساب
بود فقر مانند گان را صواب	به فقر انباشد بعضی عذاب

غنی گر نباشی مکن ضد نظر
که سلطان خواهی خراج از خراج

بود فقر را فقر و عز و وقار	بان مرتبه کی رسد مالدار
بود باعث فخر فقر کبار	اگر چه نماند از اصفا

ندار و خردمند از فقر عار

که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی مرد افکند پیدایش است	شب و روز در بند افزایش است
اگر چه زرش بهر پیرایش است	ز فقر از بهر بخشایش است

غنی را ز رو سیم آرایش است
ولیکن فقیر اندر آسایش است

قناعت ز اوصاف بختاوست	که مرد قناعت غنی از زرت است
قناعت به تیسر عسرت در است	اگدا باشد و یا ششم کشور است

قناعت بهر حال اولی تر است
قناعت کند هر که نیک خست است

قناعت بود فرج بخش رون	توانا شود ز وقتن ناتوان
قناعت بود ضوئ ایمانیان	منور از و روح نورانیان

ز نور قناعت برافروز جان
اگر داری از نیک بختی نشان

در مذهب ————— حرص

مشو غره ای جان پیغام حرص	نه صبح بود و نه شام حرص
فضول است آغاز و انجام حرص	ز سعدی شنویند فرجام حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص
شده است یقینا از جام حرص

چو عمرت عطا کرد ایندو تعالیٰ	بود قدر نعمت ز بعد زوال
گر انما یہ عمر در پیچ حال	نبازی به لہو و لعبا ہ و سال
<p>مکن عمر ضایع ب تحصیل مال کہ ہم نرخ گوہر نباشد سفال</p>	
گر فتم کہ حکم ہمایون تراست	اقالیم وانہار و جیون تراست
خزان مغیرہ ز جیون تراست	زہر جنس اجناس شکون تراست
<p>اگر نعمت ربع مسکون تراست گر فتم کہ اسوال قارون تراست</p>	
چہ حاصل ترا آخر اسی جان پاپ	بجز وقت رفتن گریبانہ چاک
ہمہ نعمہا از سماک تا سماک	دم و اسپین کرد و آخر ملاک
<p>بخوابی شد آخر گرفتار خاک چو بیچارگان بادل در و نا</p>	
کسے را کہ چون حص باشد زیاد	پس از نامراد می شود نامراد
نشايد برین زندگے اعتماد	ز سعدی شنود او اندر زداد
<p>ہر آنکس کہ در بند حرص و فساد وہ خرمین زندگانی بہادر</p>	
تاب متاع و مال مسال	بود پانما کے در پنج و مال
پس اسی طالب ز سر سہم حال	شب و روز و صبح و سہ ماہ بیال

چرا میکشے محنت از بهر مال
که خواهد شدن ناگهان پائمال

چرا ای جهان گرد از بهر زر
ز حرص هوا و هوس کن حذر
زنی سر در آفاق شام و صبح
بے زرشور و زرو در بدر

چرا میگذارے ز سودا زر
چرا میکشے بار محنت چو خر

چو ماکول اکل همه روزگار
تو هم مبتلائی درین کار و بار
کنیز سعید با هم بود آشکار
که فرموده است سعدی نامدار

چنان گشتی که گنبد بهر شکار
که یاوت نیاید زر و زرشمار

بس ای بدم زر بر زعم قدم
ترا دل بر زر بر بقلب هم
چرا مبتلائی بدام و درم
نظر کن چه کرده است سعدی قلم

چنان داده دل بنقبش درم
که هستی ز ذوقش ندیم درم

پئے زر ز خانه بدر گشته
چرا از خدا بے خبر گشته
بدینا ز دین از چه برگشته
ز حرص گھر بدگر گشته

چنان عاشق روی برگشته
که شوریده احوال و سر گشته

چو الدنیا جیفه و دین سست است	برین دین حق عشق باید نهاد
چه خواهی ز دنیا می دون نام	خدا هرگز نش رومی نیکی بسپارد

مساب و اول آن فرومایه بشاد
که از بهر دنیا و دین بسپارد

در صفت ————— وفا

چو آو قوا بعهدت حکم حکم	سره باش ای مرد عین کرم
و فار دست باش چون تقدیم	که فرموده است شیخ شیرازیم

ولا در وفا باش ثابت قدم
که بے سکه رایج نباشد درم

وفائی نه در سر زشت زنان	و فارانه سر سبز گشت زنان
وفائی که باشد ز بهشت زنان	بگیری نه دوزخ بهشت زنان

بود بیوفائی سرشت زنان
میا موز کردار زشت زنان

وفائی کن ای دوستدار وفا	صفائی چو دارند اهل صفا
که ایشان چه در پیش و چه در قفا	چو یاران حضرت نبی مصطفی

منه پای بیرون کوی وفا
که از بوستان می نیز ز جفا

تو ای جان پاک اندرین آب گل	چرا بیوفائی و فار اهل
----------------------------	-----------------------

چو در بیوفایان بود خوش و غل
تو سر رشته بیوفائے گل

مگردان ز کوی وفار و بی دل
که در روی جانان نباشی نخل

چو نیرنگی و هر زیر سپهر
چو بے مهری بنائی ای یار دهر
بترس از خدا خداوند قهر
که گفته است سعدی شیراز شهر

ملک بیوفائی چو دور سپهر
مستاب از رخ دوستان می مهر

پیمو الحب و بغض للمد و است
پس الفت بیاران الفت سب است
عداوت بابل عداوت سزا
وفائی بابل وفا مقتضا است

جدائی را حجاب کردن خطا است
بریدن ز بیاران خلاف وفا است

خوش انداز و وفائی همه ستا
همه پاکبازان اهل جبهان
اگر بیوفائی بود در میان
نه بینی کسی را دل شادمان

ز راه وفا گرنه پیچی عنان
شوی دوست اندر دل شمنان

در صفت طاعت

چو تو میق باری کنده اهتمام
پس قبالت آید پی انتظام
سرا انجام طاعات گیر نظام
که فرمود سعدی علیه السلام

کسے را کہ اقبال باشد غلام بود میل خاطر و طاعت مدام	
بطاعت بدل بہ کہ بشتافتن	بجان سینہ نفس کا فتن
ہم از اجرش اینقدر دریافتن	یکے پاک روح و درگرافتن
نشانید سہراز بندگی تا فتن کہ دولت بطاعت توان یافتن	
چو انسان بطاعت مکتبہ شود	بعباد و اللہ اکبر شود
بدینا و دین ہرسم مظفر شود	بخدمت سعادت مسخر شود
سعادت ز طاعت میسر شود دل از نور طاعت منور شود	
مجاہد چو باشد ریاضت کنان	عروج و نزولش بود در میان
حیاتش ز تولید ثانی عیان	ہمون دولت جاودانی بدان
اگر بندی از بہ طاعت میان کشاید در دولت جاودان	
عبادت چو آبی ست از جوی یار	بدروازہ جابرستی لیل و نہار
اگر مسکنی غسل با بیج بار	کی آلودہ باشی کجا خوف ناز
باب عبادت وضو تازہ دار کہ فرو از آتش شوی رشتگار	

اطاعت بود طاعت الشریعہ	گواہ آیه ما خلقت بران
مراکش بدان یعرفون بان	شود و تا منور از ان جان مان

طاعت بود و روش نامی جان
که روشن خورشید باشد جان

بمخاصان بود عام طاعت مکر	بلا معرفت کے شود معتبر
بود الغرض طاعت اعلیٰ مہر	خردمند باشد از ان بہرہ و

طاعت نہ پیچیدہ خردمند سر
کہ بالامی طاعت نہ باشد مہر

بساط و کونین چینندہ باش	موجود نہ محض سینندہ باش
بفرمان سجد نشینندہ باش	بعرض و دراجا گزینندہ باش

پرستندہ آفرینندہ باش
درالوان طاعت نشینندہ باش

در صفت نقیض

بدل من عرف نفسہ و تہا	فقد عرف را شو بجانان نہا
مشو خود پرست حق پرستی بیا	کہ خود خود پرست خوار و بی اعتبار

الرحمن پرستی کند اختیار
شود و در پشت ہدم و اختیار

چہ فی سہر نابالغ پشت کوز	چہ اول نہاری بتقویٰ ہنوز
--------------------------	--------------------------

اگر داری با جان جانان رموز	بها بد که پیدا کنی صدق و سوز
ز نقوی چراغ روان بر فروز	که چون نیکبختان شومی نیکروز
کمال نیار نهت وصلت بیار	بقا با وجود فنا بار بار
اگر صدق داری بنیاد بیار	که باشد هنی دولت امی دستار
نماز از سر صدق بر پاسته دا	که حاصل کنی دولت پائدار
بود مهر کرا اندرین روزگار	طریقت شعار و شریعت دنا
چه از خود بردش در آن گیر و دار	کند سایه رحمتش کردگار
کس را که از شرع باشد شعار	نترسد ز آسیب روز شمار
بخوف خدا باش امی صبور	کنی نفس را منع در هر امور
ز فسق و گنه باش و ایم نفور	بماوی روی تا بروز نشود
اگر دور باشی ز فسق و فجور	نباشی ز گلزار فردوس دور
در مذهب عصیان	
گناه کند چون کسی کند کار	بقلبش سیخال گیر و قرار
مبادا که باشی بروز شمار	تخال سید و سیه زار زار

ایمان خاف تمام
و نه انگی

ولا غم عصیان مکن زینند
که فروانیکشته زحق شرمسار

خز کن عصیان تو ای پاکباز
بدینا دین تا شوی سرفراز
مطیعان مجبش بصد عز و ناز
خجل عاصیان باشد از بی نیاز

در عصیان کند هوشمند احترام
که از آب باشد شکر را گداز

هر آنکس که عاصی بود ناصواب
کند خانه نوز ایمان خراب
سپه رو بدینا و روز حساب
که باشد ز لعنت برویش نقاب

کند نیکبخت از گمراه اجتناب
که نهان شود نور مهر از سیاه

ولا نفس اتاره معنوی
ترا در بغل هست دشمن تو
مشایخ بود یا بود مملوک
به یک کند غلبه خسرویک

مکن نفس اتاره راه پروی
که ناگه گرفتار دوزخ شوی

یقین داند آنکس که انسان بود
که شیطان و راه دشمن جان بود
پناه خدا چون نگهبان بود
نه مکر شیاطینش آمان بود

ولا هر که محکوم شیطان بود
شب روز در بند عصیان بود

پناه خدا هم پناه خدا	در شیطان مردود صبح و مسا
مبادا که شیطان بود در پناه	که انسان بعضیان شود مبتلا

کسے را که شیطان بود پیشوا	
کجا باز گردد و براه خدا	

خدا گفت شیطان عدو آشکارا	پس ای دوست درش مشغول و ستمدار
نویاری شیطان بدل یار	که خواری ایمان است انجام کار

کسے را که شیطان بود یار خا	
نباشد مقامش بدار القرا	

چو تو رفیق باری بود کاملت	به ایت شود مرز ترا حاصلت
بدنیا و دین حل شود مشکلت	بود علیین جای آب گلت

اگر بر تابد ز عصیان لبت	
بود سفل السافلین ذلت	

جو بر باد شد عمر ای شیخ و شهاب	بغفلت نگردید کم از تو خواب
کنون پنج روز است باقی سیاه	که فرمود سعدی عالی جناب

مکن خانه زندگانه خراب	
بسیلاب فعل بد و ناصواب	

در صفت	شکر
در شکر خداوند عالمی جناب	تا انسان عقل نه کل کامیاب

که شکر است چون شکر و قند ناب از آن دین ایمان شاگرد خوش آب

ز شکر جهان آن فرین سهر تاب
که در باغ دین شکر او هست آب

ز شکر خداوند این دو عالم فزون تر شود نعمها سه کمال
لباس خوش با و اهل عیال فقیری و شاهی همه ملک مال

زیادت کند شکر جاه و جلال
زیادت کند شکر مال و منال

بگفت این شکر ختم خداوند کار شمار دهم نعمها بے شمار
پس ای پاس انفس دوستدار که فرموده است سعدی بهوشیار

انفس جز بشکر خدا بر میار
که واجب بود شکر پروردگار

چه آید ز ما شکر پروردگار که ما ایم در شکر تقصیر وار
چه ما ایم و چه شکر مار اگر زار چه باشد کف شکر گر بار بار

اگر شکر حق تا روز شمار
گزارای نباشد کی از هزار

دل جهان شاگرد شکر اندر است که خود لذت بشهر از شکر است
گزارنده شکر حق تا روز است بهر حال شکر خدا بهتر است

ولی لطف شکر اولی است

و غایت شکر
عبادت الهی است

که اسلام را شکر از پور است

در صف صبر

چو صبر و صبوری بود نیک کار
صبر و صبری بسیار و صبوری بسیار
به نیر رضاگر شوی تو مشک کار
بود دولت دولت برقرار

ولا للصبوری کنی اختیار
بدست آوری دولت پایدار

صبوری بهر مرد لازم هر آن
دولت کند لیک موقع بر آن
صبوری بود فضل نام آور آن
صبوری بود عادت سرور آن

صبوری بود کار پیغمبر
نویسنده زمین رسو دین پرور

ترا صبر هر وقت یاری دهد
به حلم و حیا بر دبار سکه دهد
صبور سکه ترا بهوشیاری دهد
بغیر و شرف پایه داری دهد

صبوری ترا کار مکاری دهد
از ریج و بدار سنگاری دهد

صبوری بود صابری را نشان
بود صابران را بستان عروشان
مع الصابرین است جان جهان
ز بهر جان که باشد بحر شادمان

صبوری کشاید در کام جان
که جز صابری نیست مفتاح آن

بد صبر از همه خلق تمسین بود	نه ز نهار بر صبر نفرین بود
بد صبر آدمی زاد حق بین بود	نصیحت ز سعدی بصیر این بود
صبر کے کنے کر تراوین بود	کہ تعجیل کار شیا طین بود
صبری تر از صبر آرزوست	صبری مزید ز آرزوست
صبر کے کلاہ سر آرزوست	صبر کے درخت بر آرزوست
صبر کے کلید در آرزوست	کشانیدہ کشور آرزوست
صبری نماید تر عاقلیت	صبر کے کند حاکم عادت
صبر کے کند علمای صلیت	صبر کے کند فاضل کمالیت
صبری بر آرد مراد دل	کہ از عالمان حل شود مشکل
صبری کہ اسم تعالی بود	یکے آن ز اسمائے حسنی بود
صبری از ان جہت اعلی بود	مدد کار دنیا و عقبہ بود
صبر بہر حال اولی بود	کہ در ضمن آن چند معنی بود
در صفت	شراب عشق
مادی می صاف صوفی اسرار	کہ ذوقش ندارد امید و ہراس

زبوش هوا عاشقان را حواس	که دار و طلب سعدی خوش قیام
برده ساقی آن آب لبش لباب	که مستی کند اهل دل التماس
می آتشین رنگ چون لاله زار	بجایم کز و جام جم نو بهار
می لعل گون چون لب گلزار	بی خوش خماری می خوشگوار
می لعل و رسا غر زرنگار	بود روح پرور چون لعل نگار
شرابیکه مانند گل رنگ بار	شرابی چون لعل لب روی یار
شرابیکه باشد صفا بی خمار	شرابیکه بخشد خزان را بهار
شرابے چو لعل روان بخش یار	شرابے مصفا چو روی نگار
بیار آن شرابیکه اعلی بذات	منزه مصفای والا صفات
بیار آن شرابیکه دار و نکات	بدو قش بود غش کل کائنات
بیار آن شرابے چو آب حیات	که یابد زبوش دل از غم نجات
خوشا عزت شوق ارباب عشق	خوشا علت ذوق اصحاب عشق
خوشا عشرت شوق ارباب عشق	خوشا فرحت ذوق اصحاب عشق
خوشا علت شوق ارباب عشق	

خوشا لذت دروق صحاب عشق

خوشا پیشستی رضا جلال	خوشا حق پرستی ز اهل دلال
خوشا شوق هستی رضا جلال	خوشا کسر و پستی ز اهل دلال

خوشا می پرستی رضا جلال
خوشا ذوق هستی ز اهل دلال

خوشا دل که دارد تو کلاود	خوشا دل که دارد خمشا اوست
خوشا دل که گردیده مولای دوست	خوشا دل که افتاده بر پایی دوست

خوشا دل که دارد تنهای دوست
خوشا دل که در بند سوز اوست

خوشا دل که گردیده مجوی دوست	خوشا دل که با جسم جان سوی اوست
خوشا دل که آشفته بر روی دوست	خوشا دل که بغض ز خوشخوی اوست

خوشا دل که شید است بر روی دوست
خوشا دل که شد مغرورش کوی اوست

در صفت راستی

دلاراستی بهترین است کار	باید راست باز است خوش روزگار
بود راستی بر کز یار غبار	نباید و را دیگرست غمگسار

دلاراستی که سکن اختیار
شود دوست همدم و بختیار

کسے را بود پایی بخت بلند	بجز راستی کے نمایاں پسند
نشود ہر کس از راستی بہرہ مند	رسد مرد از راستی را اگرزند
نہ پیچہ ہر از راستی ہوشمند	
کہ از راستی نام گرد و بلند	
کسے را کہ جز راستی کا نیست	بہ از دے سے کسے نیک کردار نیست
چو از راستی بیچ انکار نیست	بدان نیکو ان را از حق عاریت نیست
بہ از راستی در جہان کا نیست	
کہ در گلین راستے کا نیست	
بجز راستی اسی دل ہوشیار	ملن با کسے کار لیل و نہار
بیفشان ز نار استیما غبار	بود دامن جان ترا نور بار
دم از راستی گزنی صبح وار	
ز تار یکی جیل گیرے کنار	
دلار است بازی گنی خمشیار	بجز راستی کی شومی کا نکار
بنار راستی ماہ روز شمار	چہ دمی نمائے بہر مرد و کار
کسے را کہ ناراستی گشت کار	
کجا روز محشر شود دست کار	
بجز راستی اسے دل بیدار	ملن ہیچ با مردمان گیرد
کہ ناراستی کند عتبار	نظر کن چٹ راستی استیگار

مزن دم بخیز است زینهار

که دار و فضیلت یمن بر یسار

که دین رست مغفرت نارا است

بود سخت تر عیب و شرای شهر

چه باشد بنار است کرد فر

که نار استی نزد اهل هنر

ز نار احتی نیست کار بهتر

کز نوگم شود نام نیکای سپر

در روغ

در مزم

چه صفش که باشد بیان دروغ

که فرمود سعدی نشان دروغ

دروغ آدمی راست نشان دروغ

دروغ آدمی را دل جان دروغ

کسی را که گردد زبان دروغ

چراغ دلش را نباشد فروغ

بیان کردنش هم نباید دروغ

بهر ناکس و کس بود بد دروغ

کسی را شنیدن نشاید دروغ

اگر چه بمر دم خوش آید دروغ

تراثر مساری نماید دروغ

بکاذب دروغ کشاید دروغ

که کاذب بهر دو جهان خوار زار

که دارد بلا امشی اشتیهار

نباشد بکذاب هیچ اعتبار

چه گوئیم کذاب را نایکار

ز کذاب گیر و خردمند عار

که اورانیار و کسے در شمار	
دروغ آدمی را نه تنگ است و عار	نه شرم و حیا و نه عز و وقار
نه گذرش بهر جا و در بار بار	بود هر زمان و مکان خوار را
دروغ اسی برادر ملو زینهار	
که کاذب بود و خوار و بی اعتبار	
دروغ آدمی را کند گنجه کار	دروغ آدمی را است بد کار و با
دروغ آدمی هست بد روزگار	که جان و دلش تاریل و نهار
دروغ آدمی را کند شرمسار	
دروغ آدمی را کند بے وقار	
در صرف حق تعالی	
ز سه خیمه قدرتی نور بار	
ز راندوده اطلسی نو بھار	
طنائش وجودی مشکل حصار	
چنانقشبائش چیا کار و با	
نگه کن برین گنبد زرنگار	
که سقفش بود بی ستون استوار	
میانش چاه بهر مینده بین	
طریقهای نیلش نور دنده بین	
تماشای صبح نکرده بین	
بی بنده جان و دل زنده بین	
سر پرده چرخ گرونده بین	
وروشمعیهای فروزنده بین	

نر تاثیر لایش بصرع آله	بود رنگ عالم بهر رسم و راه
پس ای خیر اندیش دای خیر خواه	سنائی بقدرت ز عجزت نگاه

یکے پاس بان و یکی پاوشاه
یکے داو خواه و یکے تاج خوا

یکے باشد آزاد یک باغی بند	بہمت یکے پست و دیگر بلند
یکے خود مدبر یکے خود پسند	یکے منفرد دیگر افسر و چند

یکے کامران و یکی مستمند
یکے شادمان و یکے درمند

یکے در لباس امیر و وزیر	یکے در لباس فقیری اسیر
یکے بر ہنہ یکے صوفی پوش تقیر	یکے بر سر خاکدان جاگیر

یکے بر حصیر و یکے بر سریر
یکے در لباس و یکے در حریر

یکے فرج مند و یکی زار زار	یکے را خزان و یکے را بھار
یکے با نوا و یکے نافر دار	یکے در تاج و یکے بر تاجدار

یکے بے نوا و یکے مالدار
یکے نامراد و یکے کامگار

یکے در خدمت و یکے در ثنا	یکے را نکاح و یکے را زنا
یکے در تواضع و یکے را انا	یکے در نہایت و یکے را بنا

یکے در عناو یکے در غنا	
یکے رابقا و یکے رافنا	
یکے راکہالت بود و میان	یکے چست چالاک باز سی کن
یکے خرد و دیگر بزرگ و کلان	یکے سست بازو یکے پہلو کن
یکے تمذرت و یکی ناتوان	
یکے سالخور و دو یکے نوجوان	
یکے عدل پیرا یکے پر جفا	یکے راصفا و یکے راوفا
یکے راعبا و سیکے راقبا	یکے در بختات یکے راعطا
یکے در صواب و یکے در خطا	
یکے در دعا و یکے در وفا	
یکے شہر یار و یکے فوجدار	یکے شہ پیادہ سیکے شہسوار
یکے خواجه خاجگان باوقار	یکے خادم خواجه خدمت گزار
یکے تاجدار و سیکے باجدار	
یکے سرفراز و سیکے خاکسار	
خوش اخلاق باشند سیکے پاک زاد	یکے بہ شہرت آمد و بہ ہنسا
یکے در سخنان و سیکے اوستاد	یکے بامداد و سیکے نامراد
یکے نیک کردار و نیک اعتقاد	
یکے عرق و زحر فسق و فساد	

یکے صورت و سیرتش ہم نگو	یکے زشت بشری و ہم خوی و بوی
یکے سیرتش بد بود نیک رو	یکے زشت رو نیک بے لغت و گو
یکے نیک خلق و یکے تند خو	
یکے برو بار و یکے جنگ جو	
یکے تارک دنیا بہر ثواب	یکے طالب زر بصد رنج و تاب
یکے سالک رہ مشقت مآب	یکے واصل اللہ عالی جناب
یکے در تنغم یکے در عذاب	
یکے در مشقت یکے کامیاب	
یکے شاہ دین بہت پیچ و زیر	بروز شفاعت بود دستگیر
یکے برخلافت بشیر و نذیر	مصائب بد نیایش وار و کثیر
یکے در جهان جلالت امیر	
یکے در کسند حوادث اسیر	
یکے فارغ البال جز و غم	یکے از سوا اللہ باشد سلیم
یکے حب دنیا بدل مستقیم	مہتوس یکے طالب زر و رسم
یکے در گلستان راحت معین	
یکے با غم و رنج و محنت ندیم	
یکے مثل قارون باں و منا	یکے مثل شداد در ملک و مال
یکے رو سید فقر را بد سگال	یکے باز و منشن فاقہ و بال

یکے را برون فت زاندا زهال یکے و غم نمان و خرچ عیال	
یکے را دم صبح نوری خوشن یکے را چو شام غریبان وطن	یکے چون گل سرخ خندان بن نه نمانے نه آبی نه سلوی دمن
یکے چون گل از خرمی خندوزن یکے را دل آزرده خاطر خزن	
یکے را هدایت بود راه بر یکے همچو آدم بطاعت نشر	یکے را ضلالت بود سوسی شر یکے همچو ابلیس گمراه تر
یکے بسته از بهر طاعت کمر یکے در لنگه برد عمر بس	
یکے نزد خلق و خدا حق پرست یکے نزد خلق خدا نیک هست	یکے ظاہر و باطنش نادرست یکے خاص حق نزد عالم بدست
یکے را شب روز مصحف است یکے خفته در گنج مینا نه مست	
یکے بر طریقت شریعت دشار یکے در حقیقت بود استوار	یکے معرفت را ناپید شمار یکے روم و مردم دور بار بار
یکے بر دین شرع سمار و ار یکے در ره کفر ز نار و ار	

سبک عالم مقبل کردگار	سبک عالم فاضل روزگار
سبک نفس کش عاقل کامگار	سبک درد و عالم بود خوارزار

سبک مقبل و عالم و پیشیار
سبک ندبر و جابل و شرمسار

سبک غازی ظاهری در جهان	سبک باطنی نفس کش در میان
سبک چون علی صفدر انس جان	سبک چون زنان خواجه باشد نهان

سبک غازی و چاکم پهلوان
سبک نزول و سنت و ترسند جهان

سبک شمع روشن چو شاه عرب	سبک دیراق از فضل رب
سبک ظلمت کفر چون تار شب	سبک بچشمش بود نور سید بولب

سبک رافق و زنده شمع طرب
سبک را بود روز روشن چو شب

سبک کاتب نامه های کثیر	سبک کاتب فعلیه های شری
سبک محاسب سبک پیش دست امیر	سبک راست دیوانه بی نظیر

سبک کاتب اهل دیانت ضمیر
سبک دوز و باطن که نامش دیر

در منع احمق	در از مخلوقات
غرض هر یک در یکی کار و بار	بر نشان غلط است لیل و نهار

نه پر نقشه اش قابل عتبار
لغذا بفرموده شیخ گبار

ازین پس من تکیه بر روزگار
سکه نامه ز جانت بر آرد و دمار

بترس از جنود خدا می صد
که آن لشکر از غیب بر تو رسد
ملک جن و انس و قوامی جسد
چه دانی که ناگذاشته خون زند

مکن تکیه بر لشکر بیحد
که شاید ز نصرت نیابی مدد

ندائے که شداد و فرعون تم
معدود و دیگر عا و ظلم و ستم
بلوس انا آفتندے علم
یفتند آخر ملک عدم

مکن تکیه بر ملک جاہ و چشم
که پیش از تو بود دست بعد از تویم

اگر خواهی بر نفس فرماندهی
بے زاد محتاج برانان هستی
بوقبل ان تموتوا ولی جانی
به خرد و کلان عزت نشان

مکن تکیه بر ملک و فرمان بی
که ناگه چو فرمان رسد جان و بی

بسا حاکمان حکومت نشان
بسا آمران و بسا سرداران
بسا شیراران شهنشاه و شان
بسا ابلق فرمان ابل جهان

بسا پادشاهان سلطان شان

بسا پهلوانان کشورستان	
بسا شیردازان بسا فیلمتن	بسا مرد میدان و نین بدن
بسا جوان مرد رستم فگن	بسا زورمندان بسا تیغ زن
بسا تنگ گردان لشکر شکن بسا شیر مردان شمشیر زن	
بسا خوبرویان آزاد مست	بسا جبینان نازک جبهه
بسا حسینان زهینده بے حدود	بسا مهرورز مهوشان ملذ
بسا ماه رویان شمشاد قد بسا نازنینان خورشید خد	
بسا نیک خویان پیراسته	بسا خوش قماشان آراسته
بسا دلربایان جان خواسته	بسا مهر رویان ناکاسته
بسا خوبرویان نوحه خاسته بسا نعره و سان آراسته	
بسا واصلان خداوند گار	بسا عاشقان جهان خوارزار
بسا رنج نشان بطل جان نثار	بسا کنه معشوق نوویا
بسا نامدار و بسا کامگار بسا سرور و بسا گلخوار	
بسا جان نثاران بصدور و ناک	بسا محض معشوق و عشاق پاک

بسانا ز من از سمک تا سناک	برفتند و گشتند آخر هلاک
که کردند پیراهن عمر چاک	کشیدند سر در گریبان خاک
گذشتند یاران چو از حد زیاد	بسوی معا و اتفاق اوقفا
چنان رخت بستند و بر دندرا	که بودند یانے معلوم و یاد
چنان خرمین عمر شان شد بیا	که هرگز کسی را نشانی نداد
بغفلت چه ای قومی ناتوان	وای پشت خم پیر وای نوجوان
نمبر کل من ما علیها هست فان	ترا بر سر آید اجل ناگهان
منه دل برین منزل جانان	که در وی نه بینی دل شادمان
مشو غره بر خوبی نقشها	که هستی آن در بیان دولا
سراب از غاید جواب صفا	بآب آخرت می کند مبینا
منه دل برین کاخ خرم هوا	که می بارد از آسمانش بلا
قیامت قیوم را مستبر	جهان قایم از وی یعنی نگر
شود نو بنو عالم ای بی خبر	مبدل ز حالے بحالی دگر
اتهای نمار و جهان ای سپر	

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
نا گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یو دیکھ دیرا نہ لیا جائے گا۔

۱۔ اگر کسی نے عداوت کا اعلان کر دیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے عداوت نہیں کرتا۔
 ۲۔ اگر کسی نے تم کو برا بھلا کہا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے برا بھلا نہیں کرتا۔
 ۳۔ اگر کسی نے تم کو قتل کرنے کا ارادہ کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے قتل نہیں کرتا۔
 ۴۔ اگر کسی نے تم کو مال و دولت کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے غصب نہیں کرتا۔
 ۵۔ اگر کسی نے تم کو شرف و احترام کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے شرف و احترام نہیں کرتا۔
 ۶۔ اگر کسی نے تم کو عورت کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے عورت نہیں کرتا۔
 ۷۔ اگر کسی نے تم کو بیوی کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے بیوی نہیں کرتا۔
 ۸۔ اگر کسی نے تم کو بچہ کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے بچہ نہیں کرتا۔
 ۹۔ اگر کسی نے تم کو گھر کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے گھر نہیں کرتا۔
 ۱۰۔ اگر کسی نے تم کو زمین کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے زمین نہیں کرتا۔
 ۱۱۔ اگر کسی نے تم کو کاروبار کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے کاروبار نہیں کرتا۔
 ۱۲۔ اگر کسی نے تم کو نام کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے نام نہیں کرتا۔
 ۱۳۔ اگر کسی نے تم کو شہریت کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے شہریت نہیں کرتا۔
 ۱۴۔ اگر کسی نے تم کو حق کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے حق نہیں کرتا۔
 ۱۵۔ اگر کسی نے تم کو عدل کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے عدل نہیں کرتا۔
 ۱۶۔ اگر کسی نے تم کو انصاف کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے انصاف نہیں کرتا۔
 ۱۷۔ اگر کسی نے تم کو ایمان کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے ایمان نہیں کرتا۔
 ۱۸۔ اگر کسی نے تم کو حقیقت کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے حقیقت نہیں کرتا۔
 ۱۹۔ اگر کسی نے تم کو حق و باطل کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے حق و باطل نہیں کرتا۔
 ۲۰۔ اگر کسی نے تم کو حق و باطل کا غصب کیا تو اس کا جواب دینا چاہیے کہ میں تم سے حق و باطل نہیں کرتا۔

